

قصه‌هایی درباره گناه و توسعه

(تقدیم به زنان افشاگر آزارهای جنسی و جوانان پناه برده به ازدواج سفید)

محسن رنایی

(بخش اول / ۱۱ تیر ۱۴۰۰)

اشاره:

این قصه‌ها را مهر ماه پارسال نوشتم. در همان دوره‌ای که زنان ایرانی به جنبش «#من-هم» پیوستند و دست به افشای تجربه‌های خود از آزار جنسی زدند. در واقع دو قصه اول مقدمه بخش سوم است که در آن به بهانه افشاگری آزارهای جنسی، بحثی را مطرح کرده‌ام درباره شیوه مدیریت اجتماعی در جمهوری اسلامی که حاصل آن چیزی نبوده است جز گسترش بی‌اخلاقی و فساد. خودم هم نمی‌دانم چرا این نوشته‌ها را همان زمان منتشر نکردم، شاید طولانی بودن، ناپخته بودن متن یا حتی ترس از واکنش تند مقامات. اما این که الان منتشر می‌کنم، به این امید است که نخبگان و روشنفکران در مورد خطاهای مدیریتی نظام تدبیر در این چهل سال، وارد گفت‌وگوی جدی شوند، شاید دولت جدید هم بخواهد رویه گذشته را متوقف کند. می‌گویند دفتر آقای رئیسی دارد با روشنفکران و منتقدان تماس می‌گیرد که نظراتشان را برای رئیس دولت سیزدهم بفرستند. به نظرم رسیدن من هم با انتشار این سه نوشته، مهم‌ترین خطای چهل ساله نظام تدبیر را به ایشان گوشزد کنم. شاید طرح

عمومی آنها توجه‌ها را جلب کند و کمکی باشد برای تغییر نگاه و افق‌گشایی اجتماعی در دولت جدید. لطفاً قضاوت‌م نکنید، خودم می‌دانم که چقدر بیمارگونه امیدوارم!!

قصه اول: قبیله زیباله‌خوار

در عصری که ماشین و برق و تلفن همه‌جا را گرفته بود، و بیشتر جمعیت در شهرها اسکان یافته بود، طایفه‌ای بسیار بزرگ بود که هزاران گوسفند و بز داشت و همچنان به‌صورت سنتی، همچون یک قبیله متحرک، برای تغذیه دام‌های خود کوچ می‌کرد؛ از این صحرا به آن صحرا، از این دشت به آن دشت و از این سرزمین به آن سرزمین. همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رفت. هر چند وقت یک بار اسبان خود را زین می‌کردند و لوازم زندگی‌شان را بر قاطران می‌بستند و زنان و کودکان و پیران را سوار بر قاطران می‌کردند، رؤسای قبیله سوار بر اسب و مردان و جوانان با پای پیاده همراه گله‌های عظیم دشت به دشت می‌رفتند تا به سرزمین پُر آب و علف‌تری برسند. گوسفندان در دشت‌های سرسبز چرا می‌کردند و شیر می‌دادند و بزه می‌زاییدند. کم‌کم گله بزرگ شده بود و حجم شیر و گوشتی که تولید می‌کرد خیلی بیشتر از نیاز قبیله بود. روستاهای در مسیر کوچ هم خودشان گله داشتند، پس این قبیله مجبور بود شیر و گوشت اضافی خود را به شهر ببرد و بفروشد. برای سال‌های طولانی این روند بود و بود تا اینکه بزرگان قبیله پیر شدند و چون در این رفت‌وآمدها زندگی شهری را دیده بودند تصمیم گرفتند قبیله را در شهر اسکان بدهند یعنی خودشان همراه با خانواده‌ها در شهر ساکن شوند و مردان و جوانان را به‌صورت نوبتی و دوره‌ای، به‌دنبال چرای گله و انتقال شیر و گوشت به صحرا بفرستند. یعنی می‌خواستند در بیابان و صحرا تولید کنند و در شهر مصرف کنند و زندگی بهتری را برای خانواده‌های خود رقم بزنند.

اما مشکل این بود که به علت بزرگی قبیله، امکان اسکان آنها در هیچ شهری نبود و مقامات هیچ شهری اجازه نمی دادند که آنها در داخل و یا حاشیه آن شهر ساکن شوند. پس بزرگان قبیله تصمیم گرفتند در یکی از دشت‌هایی که مدعی نداشت و از قدیم، نسل اندرنسل اجازه داشتند قبیله را در آن اسکان دهند و گله‌ها را به چرا ببرند، برای قبیله خودشان شهری بسازند. از آنجا که به هر شهری که برای اسکان قبیله مراجعه کرده بودند مقامات آن شهر اظهار نگرانی کرده بودند که با اسکان این قبیله، نظم شهر بهم بخورد، امنیت از بین برود و نظافت و تمیزی شهر از دست برود، رؤسای قبیله تصمیم گرفتند شهری که می‌سازند از نظر نظم و امنیت و تمیزی و زیبایی سرآمد همه شهرهای منطقه باشد تا اعتباری برای قبیله خود کسب کرده باشند و جواب یاهوگویان شهرهای دیگر را داده باشند. به همین سبب در دوره‌ای که شهر در حال ساخت بود، شروع کردند به نوشتن قواعد و قوانین سفت و سخت برای شهر جدید خودشان.

برای تأمین هزینه ساخت شهر نیز از جواهرات و فلزات قیمتی که نسل در نسل در قبیله جمع شده بود استفاده کردند و البته بخشی از گله را هم فروختند. پس بهترین معماران را به کار گرفتند و به سرعت دست به کار شدند. مردان و جوانان قبیله نیز با جدیت زیر دست معماران به کار مشغول شدند و دیری نگذشت که ساخت شهر تمام شد؛ شهری با تمام امکانات مدرن همان زمان، از برق و تلفن، آب لوله‌کشی و فاضلاب، آسفالت، جدول‌بندی و روشنایی خیابان‌ها، پارک و استادیوم و نظایر آنها. آنگاه قبیله به سرعت اسکان یافت و بزرگان قبیله مدیریت امور شهر را به دست گرفتند و شروع به اجرای قوانینی کردند که برای شهر تصویب کرده بودند.

یکی از آن قوانین سفت و سخت که در نظام‌نامه شهر آورده بودند، این بود:

«از برای حفظ پاکیزگی و زیبایی شهر، و در راستای حفاظت از اعتبار قبیله، هیچ

خانواده‌ای حق ندارد زباله تولید کند.
خانواده‌ها باید جویری زندگی کنند که زباله‌ای
تولید نکنند و اگر هم در موارد نادری زباله
تولید شد لازم است آن را در داخل خانه، نابود
یا دفن کنند. بنابراین هیچ خانواده‌ای حق
ندارد هیچ زباله‌ای را به خارج محل سکونت
خود حمل کند یا آن را در کوچه و خیابان رها
کند».

برای تضمین این قانون نیز جریمه‌های خیلی سنگینی برای
خانواده‌هایی تعیین کردند که زباله‌هایشان را بیرون از خانه
می‌گذارند. پلیس شهر هم اگر فردی را می‌دید که کیسه پُر
از زباله در دست دارد، فوراً او را دستگیر می‌کرد و به مقامات
قضایی تحویل می‌داد. مقامات شهر تصمیم گرفته بودند
شهر را چنان با جدیت مدیریت کنند که تمیزترین و زیباترین
شهر منطقه باشد. آنها تصمیم گرفته بودند مشیت محکمی
به دهان مقامات یاوه‌گوی شهرهایی بکوبند که قبلاً اجازه
نداده بودند قبیله آنها در شهرشان اسکان یابد.

در واقع رؤسای قبیله که اکنون به مقامات شهر
تبدیل شده بودند، تصویری از تولید انبوه زباله در شهر
نداشتند. آنها در گذشته فقط تجربه زندگی در بیابان و کوچ
را داشتند و زباله‌هایی که در مسیر کوچ و محل اسکان آنها
تولید می‌شد یا توسط خود گوسفندان خورده می‌شد یا زیر
بوته‌ها و علف‌های دشت مخفی می‌شد و بعد از مدتی هم
جذب طبیعت می‌شد. بنابراین آنها هیچ‌گاه در زندگی
متحرک خود با مسئله‌ای به نام تولید و انباشت زباله مواجه
نبودند.

در ماه‌های اول اسکان در شهر، همه‌چیز به‌خوبی
می‌گذشت. مردم سعی می‌کردند خیلی کم زباله تولید کنند
و آن اندک زباله را نیز در باغچه حیاط خود دفن می‌کردند.
اما بعد از چند ماه باغچه‌ها دیگر جایی برای کندن چاله و
دفن زباله نداشت. چون بخشی از زباله‌ها قابل پوسیدن و
تجزیه نبود و در زیر خاک باقی می‌ماند. پس از پُرشدن
باغچه‌ها، برای مدتی مردم زباله‌ها را در گوشه حیاط جمع

کردند. اما کم کم بوی تعفن و تجمع حشرات موجب کلافگی خانواده‌ها شد. سعی کردند روی زباله‌ها را با خاک و پارچه بیوشانند تا مانع تجمع حشرات شوند؛ اما شیرابه‌های زباله‌ها از زیر جاری می‌شد و زندگی را غیرقابل تحمل‌تر می‌کرد. اینجا بود که برخی خانواده‌ها شروع کردند شب‌ها یواشکی زباله‌های‌شان را در کوچه و خیابان رها کنند. این رفتار در مدت کوتاهی فراگیر شد به‌گونه‌ای که صبح‌ها در همه کوچه‌ها و خیابان‌ها کیسه‌های رهاشده زباله دیده می‌شد. مقامات شهر مجبور شدند شب‌ها نگهبان بگمارند که کسی زباله بیرون نگذارد. نگهبان‌ها نام افرادی که شبانه زباله از خانه‌شان بیرون آورده بودند را می‌نوشتند و فردا پلیس آنها را احضار می‌کرد و تعهد می‌گرفت که تکرار نشود و در صورت تکرار پرونده آنها را برای مقامات قضایی می‌فرستاد.

وقتی قضیه بگیر و ببند جدی شد، مردم ترجیح دادند راه دیگری پیدا کنند. بنابراین به سراغ پشت بام‌ها رفتند و زباله‌های‌شان را در پشت بام‌ها پهن کردند تا زیر آفتاب خشک شود و بوی تعفن نگیرد. بعد از چندماه پشت بام‌های شهر به انبار زباله‌های خشک‌شده تبدیل شد. گاه در روزهایی که باد می‌وزید مقداری از زباله‌های خشکیده از روی پشت‌بام‌ها در آسمان شهر پراکنده می‌شد و باران زباله بر سر شهر باریدن می‌گرفت. یک روز که توفان آمد، آسمان شهر از انبوه زباله سیاه شد و وقتی توفان فرو نشست، شهر به یک شهر جنگ‌زده تبدیل شده بود. دو هفته طول کشید تا مقامات بتوانند با هزینه سنگین و با استخدام چندین کامیون از شهرهای اطراف و تعداد زیادی کارگر، چهره شهر را به حالت عادی برگردانند.

چنین شد که مقامات مجبور شدند اجازه دهند مردم زباله‌های‌شان را به بیرون از خانه منتقل کنند اما مشروط بر آنکه آنها را در شهر رها نکنند و به بیرون شهر منتقل کنند. اما چند ماهی نگذشت که تمام زمین‌ها و دشت‌های اطراف شهر مملو از زباله و حشرات و حیوانات زباله‌گرد شد. منظره بسیار زشتی که زبانزد مردم شهرهای اطراف شده بود و کارآمدی و اعتبار مقامات این شهر را زیر سؤال برده بود.

بنابراین مقامات، دفع زباله تا شعاع خیلی دوری از شهر را ممنوع کردند. هرکس می‌خواست زباله خود را به بیرون از شهر ببرد مجبور بود کیلومترها از شهر دور شود و در بیابان‌های خیلی دور، زباله‌های خود را رها کند. بخشی از مردم که خودرو نداشتند برای‌شان امکان چنین کاری نبود، آنها که خودرو داشتند نیز این کار برای‌شان وقت‌گیر و پرهزینه بود.

این‌بار مردم یک راه‌حل خوب پیدا کردند آنها زباله‌های خود را ریزریز می‌کردند و در توالت می‌ریختند و برای آنکه در مسیر فاضلاب نماند آب زیادی پشت آن تخلیه می‌کردند. بعد از مدتی مصرف آب در شهر چنان افزایش یافت که مقامات مجبور شدند آب را جیره‌بندی کنند. به‌علت کمبود آب ناشی از جیره‌بندی، کم‌کم زباله‌ها در مسیر فاضلاب‌های شهر رسوب کرد و مسیرهای فاضلاب نیمه مسدود شد، اما چون حجم آبی که وارد فاضلاب می‌شد زیاد نبود، آب‌ها از میان زباله‌های رسوب‌کرده عبور می‌کرد و مشکلی پیش نمی‌آمد. اما یک روز پاییزی ابر سیاهی هوای شهر را فراگرفت و بارانی سیل‌آسا بر سر شهر باریدن گرفت. به سرعت سیلابی در شهر راه افتاد. مردم نیز دریچه‌های فاضلاب کوچه‌ها و خیابان‌ها را گشودند و سیلاب به درون فاضلاب شهر سرازیر شد. چون مسیرهای فاضلاب تنگ شده بود، فشار سیلاب زباله‌های رسوب‌کرده در فاضلاب را جلو می‌برد و فشرده‌تر می‌ساخت. کم‌کم همه مسیرهای انتهایی فاضلاب با تراکم زباله‌ها مسدود شد. مسیرها و چاه‌های فاضلاب‌ها به‌سرعت پر از آب شد و سپس آب‌ها که اکنون با زباله‌های متعفن مخلوط شده بود از برخی دریچه‌های فاضلاب بیرون زد. کم‌کم تمام سطح کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را فاضلاب فراگرفت. بوی تعفن شهر را دربرگرفته و منظره رقت‌باری به شهر داده بود. مقامات از پیش هیچ امکاناتی برای دفع آب‌های اضافی پیش‌بینی نکرده بودند و بنابراین پس از پایان باران، هفته‌ها طول کشید تا آب‌های سطح شهر به‌طور کامل در زمین فرو رود. آب‌ها که فرو رفت سطح شهر انباشته بود از انبوه گل‌ولای و

لجن‌های متعفن و زباله‌های گندیده. برای چند هفته، ظاهر رقت‌بار شهر و هجوم لشگر حشرات، خواب را از چشم مقامات و مردم عادی ربوده بود. تقریباً یک ماه طول کشید تا مقامات شهر با کمک خود مردم توانستند گل‌ولای را از کوچه‌ها و خیابان‌ها جمع‌آوری کنند. خلاصه شهری که قرار بود از تمیزی و پاکیزگی الگوی همه شهرهای منطقه باشد و هیچ زباله‌ای در آن تولید نشود به متعفن‌ترین شهر منطقه تبدیل شده بود.

در تمام مدتی که قبیله در شهر ساکن شده بود، مقامات شهر حاضر نبودند هیچ سخنی را در نقد «قانون منع زباله» بشنوند و تمام تبلیغات خود را بر اهمیت این قانون برای پاکیزگی و زیبایی و اعتبار شهرشان متمرکز کرده بودند. درواقع چون مقامات از اول «قانون منع تولید زباله» را به عنوان یکی از افتخارات مدیریتی خودشان و یکی از وجوه تمایز اصلی این شهر با شهرهای دیگر، مطرح کرده بودند، نقد این قانون به یک پرهیزه (تابو) تبدیل شده بود. اما اکنون آنها همه راه‌ها را رفته بودند و هزینه‌های مالی و روانی سنگینی بر خود و جامعه تحمیل کرده بودند. کم‌کم داشتند متوجه می‌شدند که این قانون یک اِشکالی دارد اما هنوز نمی‌فهمیدند که اِشکال کار دقیقاً کجاست. آنها از اینکه همه مردم را یک جا جمع کنند و نظرات آنها را بشنوند و درباره اِشکالات این قانون با آنها صحبت کنند وحشت داشتند. آنها همیشه شهر را هم مانند قبیله اداره کرده بودند و تصمیمات را فقط بزرگان و پیران قبیله با مشورت یکدیگر و پشت درهای بسته می‌گرفتند. اما اکنون دیگر عقل‌شان به جایی نمی‌رسید و مستأصل شده بودند. چنین بود که تصمیم گرفتند مصطفی، معلم قدیمی و فرهیخته قبیله را صدا بزنند و با او مشورت کنند. آنها مصطفی را دوست نداشتند چون در برابرش احساس کم‌هوشی می‌کردند اما فعلاً مجبور بودند از او مشورت بگیرند. آخر مصطفی مدتی برای تحصیل در شهرهای دیگر زندگی کرده بود و دانشگاه رفته بود، اهل مطالعه بود و مغزش بیش از آنها کار می‌کرد.

خبر به مردم شهر رسید که قرار است مصطفی دربارۀ مسئله زباله برای مقامات شهر سخن بگوید. پس به‌سوی محل نشست بزرگان با مصطفی هجوم بردند. جمعیت انبوهی جمع شد و مقامات شهر نتوانستند مانع حضور آنها در محل شوند. حتی به درخواست مردم مجبور شدند بلندگوهایی نصب کنند تا همه سخنان مصطفی را بشنوند. همه‌های در جمعیت بود؛ اما همین که مصطفی سخن آغاز کرد همه ساکت شدند. مردم با اشتیاق و بزرگان قبیله، در حالی که به ریش خود دست می‌کشیدند، با حالتی مردد گوش می‌دادند. بقیه مقامات هم با حالت نگرانی منتظر سخنان مصطفی بودند. مصطفی گفت:

«بزرگان قبیله و مقامات شهر! در آثار حکمای قدیم خوانده‌ام که زباله بر سه قسم است. قسم اول، زباله‌هایی است که همه مردم تولید می‌کنند و بدون تولید آنها زندگی ممکن نیست، پس لاجرم چاره‌ای جز پذیرش آنها نیست، مثل زباله‌های روزمره زندگی همچون پوست میوه‌ها و ضایعات مواد غذایی. قسم دوم، زباله‌هایی است که فقط برخی از مردم به‌علت شرایط متفاوت زندگی یا شغل خاص‌شان تولید می‌کنند و تنها خود آنها از تولید آن زباله‌ها منفعت می‌برند، اما در مقابل، ممانعت از تولید آنها منافع همه جامعه را کاهش می‌دهد؛ مثل ضایعات چرمی که یک کفّاش تولید می‌کند، یا محتویات شکمبه گوسفندی که قصاب می‌کشد یا نخاله‌های یک کوره آجرپزی. و قسم سوم زباله‌هایی است که نه برای زندگی فردی ضروری است و نه حذف آنها از جامعه، زبانی به جامعه می‌رساند، اما عملاً به‌دلیل راحت‌طلبی یا منفعت‌طلبی یا بدجنسی یا خبالت برخی از مردم، آن زباله‌ها هم تولید می‌شود؛ و تا زمانی که راحت‌طلبی یا بدجنسی در مردم هست این

زباله‌ها هم هست و ندیده‌ام که تاکنون هیچ شهری توانسته باشد مانع تولید این زباله‌ها شود. شیشه‌های پنجره‌ای که به‌علت عصبانیت یک پدر خُرد می‌شود و سنگ و چوب‌هایی که بعد از درگیری در یک مسابقه ورزشی بر روی زمین می‌ماند، از این دست زباله‌ها هستند.»

آنگاه مصطفی ادامه داد: «با تولید و دفع هیچ‌کدام از سه دسته زباله یادشده نباید مبارزه کنیم؛ چون، چه بخواهیم چه نخواهیم تا زمانی که انسان واجد صفت منفعت‌طلبی یا راحت‌طلبی یا خیانت‌هست، در زندگی اجتماعی عملاً هر سه نوع این زباله‌ها تولید خواهد شد. مبارزه با تولید هر کدام از این زباله‌ها، موجب توقف تولید آنها نمی‌شود فقط باعث می‌شود که آنها مخفی شوند و سر از جاهای دیگری درآورند و تازه موجب دردسرهای تازه‌ای شوند. پس ما بهتر است اصل وجود زباله را بپذیریم و آن را انکار نکنیم ولی دفع آن را مدیریت کنیم، یعنی برای جمع‌آوری و دفع بهداشتی و کم‌هزینه آن اقدام کنیم. تنها تفاوت در این است که در مدیریت دفع زباله‌های نوع اول و دوم، هدف ما، کاهش یا به‌صفر رساندن آن زباله‌ها نیست بلکه هدف فقط دفع بهداشتی و کم‌هزینه زباله‌هاست، چون تجمع آنها باعث آلودگی و زشتی زندگی اجتماعی می‌شود. اما در مدیریت برای دفع زباله‌های نوع سوم، هدف این است که آرام‌آرام میزان آن زباله‌ها کم شود تا به‌سوی صفر برود، گرچه در عمل هیچ‌گاه به صفر نمی‌رسد. اما نکته مهم این است که کاهش تدریجی مقدار این زباله‌ها را نه از طریق مبارزه با آن بلکه از طریق مدیریت عقلانی آن می‌توان محقق کرد. در واقع برای به صفر رساندن این نوع زباله‌ها هم، اول وجود آن را می‌پذیریم و به مردم اجازه تولید آنها را می‌دهیم، اما در شیوه جمع‌آوری و دفع آن و در سایر اقدامات و سیاست‌های شهری به‌گونه‌ای عمل کنیم که میزان آنها کم‌تر و کم‌تر شود.»

آنگاه مصطفی برای اطمینان از اینکه سخنش را همه پیران فهمیده‌اند، مثال ساده‌ای برای آنها زد. گفت «اگر روزی فهمیدیم که گوشت برای سلامت مردم خوب نیست، راهش این نیست که قصابی‌ها را ببندیم که اگر چنین کنیم قصابی‌ها به زیرزمین خانه‌ها منتقل می‌شوند و مردم هم چون به مصرف گوشت عادت دارند یا واقعاً به آن احساس نیاز می‌کنند، به‌صورت مخفیانه به خانه قصاب می‌روند و از او گوشت می‌خرند و قصاب‌ها هم چون فروش گوشت ممنوع است و نظارتی نیست، آن را گران‌تر می‌فروشند. بعد شما مجبور می‌شوید کنار درِ خانه هر قصاب یک مأمور پلیس بگذارید و عملاً شهر را به پادگان تبدیل کنید. پس اگر می‌خواهید مصرف گوشت را در شهر ممنوع کنید خوب است اول بروید موادی که جایگزین گوشت باشد را در جامعه تولید و توزیع و معرفی کنید و قیمت آن را هم ارزان نگه دارید و مردم را هم با تبلیغات از مضرات گوشت و منافع مواد غذایی جایگزین آگاه کنید، و البته حتی در این مرحله هم فروش گوشت را ممنوع نکنید بلکه شروع کنید بر گوشت مالیات ببندید و این مالیات را هر سال اندکی افزایش دهید تا آرام‌آرام مصرف گوشت از سبد غذایی مردم حذف شود. با مبارزه با قصاب‌ها، عادت به گوشت‌خوردن مردم پایان نمی‌پذیرد بلکه قصابی‌ها مخفی می‌شوند و گوشت پرهزینه‌تر و گران‌تر و احتمالاً ناسالم‌تر به‌دست مردم می‌رسد و برای مقامات شهر هم کنترل آن پرهزینه‌تر می‌شود؛ و تازه، مقامات، مالیات قصابی را هم از دست می‌دهند».

اکنون مصطفی گرم سخن شده بود و داشت آماده می‌شد تا با یک میان‌پرده‌غرای فلسفی و جامعه‌شناختی وارد توضیح شیوه‌های مختلف مدیریت و دفع زباله برای هر یک از انواع سه‌گانه زباله شود. اما ناگهان چشمش به چشم بزرگان قبیله یعنی مقامات شهر افتاد و متوجه شد که آنان جوری به او نگاه می‌کنند که انگار گیج شده‌اند. پس مکثی کرد و سخنش را درز گرفت و گفت ان‌شاءالله اگر عمری باشد در نشست‌های بعدی در باب انواع شیوه‌های مدیریت زباله‌های سه‌گانه سخن خواهیم گفت.

وقتی سخن مصطفی تمام شد ولوله‌ای در جمع در افتاد. پیران شهر که گویی تازه روزنی به تاریک‌خانه ذهن‌شان گشوده شده باشد داشتند حرف‌های مصطفی را سبک و سنگین می‌کردند. اما فضای جلسه جوری نبود که ختم جلسه را اعلام کنند. مردم منتظر واکنشی و اتخاذ تصمیمی از سوی مقامات شهر بودند. به پیشنهاد برخی مقامات میانی شهر و با تشویق و حمایت مردم، مقامات ارشد شهر پذیرفتند که بحران زباله از طریق گفت‌وگو و مشاوره با افراد باسواد قبيله به‌صورت عقلانی حل‌وفصل شود و برای آن راهکاری پیدا شود. پس دستور دادند که از میان باسوادان شهر از هر محله یک نفر به نمایندگی از اهالی محله انتخاب شود و روزی را تعیین کردند که همه این نمایندگان به ساختمان مرکزی شهر بیایند تا در این زمینه تصمیم‌گیری شود.

هفته بعد نمایندگان محلات آمدند و چندین ساعت درباره چگونگی حل مسئله زباله، گفت‌وگو کردند. نتیجه اینکه قرار شد از میان همین نمایندگان، یک نفر به‌عنوان شهردار شهر انتخاب شود و هر خانواده ماهیانه مبلغ ناچیزی به‌عنوان عوارض دفع زباله به شهردار بدهد تا شهردار برای جمع‌آوری و دفع زباله از شهر یک برنامه‌ریزی کلی بکند.

از آن پس بود که هر روز کارگران شهرداری به در منازل مراجعه می‌کردند و زباله‌ها را تحویل می‌گرفتند و با کامیون‌های بزرگ به مکانی بسیار دور از شهر منتقل و آنها را به‌صورت متمرکز و متراکم در زیر خاک دفن می‌کردند. هنوز چند ماه نگذشته بود که با یک باران بهاری شهر چهره تازه‌ای گرفت و زیبایی‌های خود را که در دوران ممنوعیت زباله فراموش شده بود، به نمایش گذاشت.

و چنین شد که از وقتی مقامات شهر فهمیدند تولید زباله بخش طبیعی زندگی اجتماعی در یک شهر است و به آن رسمیت دادند و به جای مبارزه با آن و تلاش برای مخفی کردن آن، کوشیدند تا مسئله زباله را مدیریت کنند و دیگر از این نترسیدند که بگویند در شهر ما هر روز چند صد تن زباله تولید می‌شود، امکان مدیریت زباله‌ها به‌وجود آمد.

پس از چندی، به‌علت حجم بالای زباله‌ها، شورای نخبگان محلات تصمیم گرفت با سرمایه‌گذاری مشترک شهروندان، یک شرکت برای بازیافت زباله‌های جمع‌آوری شده تشکیل و سود حاصل از بازیافت صرف توسعه فضای سبز شهری شود. اکنون نه‌تنها زباله‌ها به‌صورت بهداشتی دفع می‌شد و شهر تمیز شده بود و خانواده‌ها آسوده شده بودند، بلکه تعداد زیادی از مردان بیکار شهر نیز در بخش جمع‌آوری و دفع زباله و نیز در شرکت بازیافت زباله‌ها مشغول به کار شدند. همچنین به‌علت منافع بالای بازیافت، پارک‌های شهر به‌سرعت گسترش می‌یافت و شهر کم‌کم داشت به یکی از زیباترین شهرهای منطقه تبدیل می‌شد. و این‌گونه بود که مردمان شهرهای اطراف که مدتی بود نام این شهر را «شهر زباله‌خواران» گذاشته بودند، کم‌کم این عنوان را فراموش کردند، و عنوان شهر زباله‌خواران، برای عبرت آیندگان، به تاریخ پیوست.

* * *

برای دیدن این مطلب در تارنمای رسمی زنای و اظهار نظر، به پیوند زیر بروید:

<http://renani.net/texts/notes/847-2021-07-02-12-22-59>

قصه دوم با عنوان «مقامات گرگ‌خوار» پنجشنبه ۱۷ تیر ماه ۱۴۰۰ در پیوند زیر منتشر خواهد شد:

<http://renani.net/index.php/texts/notes/848>